



استاد آبی کیسے تھیٹان

سیچ جامد

ستاند آپ کمیدی شیطان

سمیع حامد



نام کتاب: ستاند آپ کمیدی شیطان

نویسنده: سمیع حامد

روی آرا: ژکفر حسینی

تاریخ: پاییز ۱۳۹۵ ه. خورشیدی

شماره گان: یک هزار نسخه

ناشر: انتشارات برگ

جای چاپ: مطبعه مسلکی افغان - کابل

© حق نشر برای دفتر سمیع حامد محفوظ است.

افطار با ودکا

پیک اول:

کوچه را - پیراهنی چرک - از تن می کنی

کلیدخانه را - ملخی مزاحم - دور می کنی از خود

آوار می شوی بر تخت

تنهایی در بغلت می گیرد و آهسته آهسته رامت می کند

فکرهایت مثل چیزهای سبک یک کشتی غرق شده بالا

می آیند

تنهایی چیست؟

پناهگاهی برای گریز از یک تنهایی دیگر

حتا آنگاه که فکر می کردی مزاحمان از شش جهت

فُچارت می دهند

و سر و سرایت شلوغ است

در واقعیت

احساس تنهایی می کردی
خوب به خاطر دارم
یک روزنامهٔ مچاله شده در گلویت گیر کرده بود
و خبرهای داغ از چشم‌هایت می ریختند
دست چپ دست راست را گرفت و کشید ترا از گودالِ
رنگین
باران بود و باد اما بی آن که چترت را از زیر میز بگیری
شتابان به خیابان زدی و خوردی به پیشانی من
مثل دو پیک و دکا

پیک دوم:

گپ که می‌زنم
گلوی جهان ورم می‌کند
غشای مخاطی دریا
درد می‌گیرد و درونم
لشکری از گرگدن از شقیقه‌ام می‌گذرد
دچار اوهام نشده‌ام
وهم دچار من شده است
دور شوید ای ترابادورهای مضحک
دلکک‌بازی شما تحریکم نمی‌کند
پرچم سرخ را مسخره نکنید
هنوز آن‌قدر مست نیستم که از مهربانیم سوء استفاده کنید
شعر که می‌خوانم
در «کاخ بلند» زلزله می‌افتد
و باران‌هایی می‌بارد از آسمانی که پیشانه من است

هر قطره يك ميگالودون
آدم تنها كه بماند
كمی شبیه خدا می شود
كمی شبیه خدا هم كه شوی
می توانی لاف های بلند بزنی
و باور کنی
بیهوده نیستی
بیهوده!

بیت:

حالا كه آشغالی و آلوده نیستی
ایمان به خود بیار كه بیهوده نیستی

پیک سوم:

خوب می بینم بی آن که سرکشی کنم

بر پیشانی کودکان میخ می کوبند

تا پوسترهای سیاسی بیاویزند

کوسه های آهنین فرود می آیند

و زنان باردار را می بلعند

در فروشگاه های دستِ دو

کفن می فروشند

و از چوکی های دانشگاه

تابوت می سازند

خوب می بینم بی آن که چشم هایم را باز کنم

صاعقه خون از جاده به پنجره ها و شاخه ها می جهد

می گریزم از خیابانی که مثل لشکری از کرگدن دنبالم

می کند

و از مجرای سوزن پیچ کاری

به شقیقه ام می گذرد
چار کنج اتاق چهار خیمه است
فرش قدیمی: دشت
من
مسافری آفتاب زده در میانه دشت

پیک چہارم:

منم مسافر یک دشتِ آفتاب زده
مچالہ گشتہ ام از تشنہ گی، سراب زده
به هیچ ہم نرسیدیم و تلخ پوچیدیم
من و جنازہٴ این قلبِ انقلاب زده
چو دیدہ باز کند ماہ، جزء دشت شویم
اگر تکان نخورد آسمانِ خواب زده
سکوت! صبر! خدایا! هنوز راہی هست:
کسی گذشت ہمین ثانیہ رباب زده

پیک پنجم:

تنهایی که سر می رود
رد پای مورچه را می گیری و می رسی تا تارهای جولاهه
تا بخشی از دیوار که درزها مرزهای جهانی دگر اند
غافل گیر می شوی و می بینی روی پاهایت ایستاده ای
اتاق آن قدر هم دلگیر نیست
پنجره بی دارد که رو به پنجره های دیگر باز می شود
هوا هر قدر اخم کند
صدای خنده کودکان را می توان از خانه های همسایه شنید
رباب می شوی
در دست فکرهای راحت
دهانت به لبخند باز می شود و خمیازه می کشی
پنجره را محکم می زنی و دو دست مثل دو تمساح سرت
را می بلعند

پیک نشیم:

سلول‌های من غارهای توره بوره استند
قبلم می‌خواهد نیروانا بماند
یاخته‌هایم حلقه‌های زنجیر اند
برده خود ام برای کار شاقه در هزارتو
دردی که استخوانم را می‌تراشد
هراس از ناجوان مردی است
می‌هراسم این قدر نامردی که می‌بینم
مثل بادی که پشه‌یی را در فاضلاب می‌اندازد
مرا بریزد در جبنِ جمع
جنون از جانم فرار کند
مثل دیوانه‌یی از تیمارستان نه
مثل زنی از تجاوز گروهی
یعنی چه؟

اين هم شد جنون كه بگريزد

هه هه هه هه هه هه هه هه

عه؟

پیک ہفتم

بی قرارم
تابوتم را زیگزاگ بسازید
نه اصلن تابوت، بی تابوت
مرا در اقیانوس دفن کنید
از من شک نیست کہ دست و پا بزنم
در جستجوی جانم چون غوکِ دیوانہ

پیک هشتم

نامه را که سر می کنم
فراموش می کنم چه بنویسم
نامه را که تمام می کنم
فراموش می کنم به که بفرستم
سرگردان نیستم؛ سردرگم
مثل انباری از آشغال وسط بیابان
که فکر می کند کوه است
سرنخم در ستاره دنباله داری گم شده است که چشمکی
زد و نبود
نمی دانم زنبور عسل هم دلتنگ می شود یا نه
گل ها درد می کشند یا نه
اما تمام زمین در من چیغ می زند
شوکه می شود
شهو ترانی می کند

شجاع می شود
شعر می گوید
شاش می کند
تمام زمین

پیک نهم

درویشی در گورستان

طبل می زند

طبل را می زند

فریادش ازدهایی است که از حلقش بیرون می آید و ابرها

را آشفته تر می کند

چیزی می خواهد بگوید؛ اما چیغ می شود هر چیز

صدای سوختن می آید؛ اما هنوز حوالی بوی عادت

می دهد

چند کودک از کبوترها به درویش اشاره می کنند:

دیوانه! بلندتر طبل بزن!

عروسی گرگ های هارت است؟

مردی از صندلی راحتی بلند می شود و چارسو تفو

می اندازد:

طبل مرگ خود را می زند

نمی‌گذارد آرام کتابم را بخوانم
تازه تاریخ به جاهای جالبش رسیده است
سنگ به سنگ خورده و راز سربه‌مهرش زبانه زده است
اتاق لشکرگاهِ هیجان است
کدام ابله طبیل را اختراع کرده است برای آدم‌های بیهوده
احمقِ خرف!
طبل را از پوستِ تنهایی من ساخته‌اند
با چشم‌های خود دیدم که ورق ورق جدایم کردند
لحظه‌ها
شبیهِ پوستِ مار نه
شبیهِ قارچ کردن هندوانه در جبهه
طبل ساختند از سکوت
و چنان نواختند که گوش‌هایم قفل شدند
و کلیدخانه‌ام هزارپایی شد که دورش انداختم

پیک دهم

ماهیان اکواریوم هرچه دهانک بزند
چیزی از ڈرد این تنهایی نمی کاهد
شوکران هم که باشد باید قورتش دهم
انتظار کاری هنری است
نه واقعیتهی که به واقعیتهی دیگر جا باز کند
تهدیگِ خاطراتم را
می ریزم در اکواریوم
و با کوچک ترین ماهی آنقدر بزرگ می شوم که اتاق را
آب می گیرد
و دست و پا می زنم به سراغِ جانم که ستاره دریایی
بزرگی شد و بالا رفت
به گمانم آن ستاره دریایی عکس آفتاب بود که با اعماق
بازی می کرد
عکس من رفته است کنار ماهیان

با پیکِ مچمِ چندم
کی شمار کرده بود؟
هان!

پیک یازدهم

آدم الجبر هم که بلد نباشد
می داند چند وامدار است
کیمیا هم که نداند
می داند آب الکُل نیست
گاه خود را زیاد جدی می گیریم
چنان که ویتترین فروشگاهها زیبا می شوند
و میزهای مدور دنیا را می چرخانند
پیتزا که سفارش می دهیم کاری مهم تر از خوردن داشته ایم
و ناخنهای خود را چنان با دقت سوهان می زنیم
که انگار یک اثر هنری است
فکر می کنیم تنهایی
خوابگاه شاعران تنبل است
فکر می کنیم یک پیاله قهوه تلخ
مارا قادر می سازد به نبردِ اختاپوطِ درون ما برویم

خوب است! نوش جان تان که می‌توانید سر وقت به قطار

برسید

و همیشه تکت دو طرفه هواپیما بگیرید

من که همین لحظه نمی‌دانم شصت پانزدهم چرا درد می‌کند

معلقم در اکواریومی پُر از ودکا

مثل بوتلی خالی در حوض یک پارک

امام دوازدهم

وقتی صددرصد باور داشته باشی اعدام می شوی
آرام می شوی
حالا که صد در صد باور داریم می میریم
چه فرقی می کند؟
چرا بی قراریم
و بی قراری ما به سنجاقکها و خفاشها و پرستوها سرایت
کرده است
چه ادعایی!
تو سر و زیر کدام پیازی که پرندهها دنبالت کنند؟
خاموش بنشین و بیکت را بزن که زمین از زیر پایت کنده
می شود
غرق می شوم غرق
در تونلی تودرتو که پیچ می خورد در روده

هزار تویش
ناگاه ژرف می دانم
شوشیانت پیش از میلاد مرده است
فقط چشم هایم را می بینم که مثل دو توتہ یخ
با رقص بالہ کنار ہم آب می شوند

پیک سیزدهم به سلامتی تنهاترین‌ها

منتظر نمی‌مانم فرشته‌یی در قفس سینه‌ام شکوفه کند
پری شود و مرا با خود ببرد به بلند منزل‌های بهشت
شادم با دختری که بر پیش‌بدنهٔ موترم برآید
عینک آفتابی را از چشم‌هایش دور کند
و برقصد چون بومیانِ افریقا
می‌خواهم نام چیزها را فراموش کنم
و با هر چیز والتز برقصم
پیش از آن‌که کفش‌هایم را سیل ببرد
در هر چیز آن‌قدر تنهایی هست که تنها نمانم
خود را می‌کشم تا آسمانی به اندازهٔ سوراخِ کلید
چارسو را مثل چارگوشهٔ یک دستمالِ گل‌سیب روی
خود می‌کشم
و فکرهایم را می‌خوابانم

هر تار دستمال ماری است به باریکی موی رگ‌های نوزاد
هر پودش رشته‌یی به نازکی رابطه‌های عارفانه
دستمال را باد می‌برد و بوزینه‌ها از بلندترین درخت‌های
جنگل نعره می‌زنند و چنگ می‌اندازند در هوا
یادم نیست من هم هستم آن تو یا ابری است که شباهت
عجیبی به هستم دارد
می‌خواستم از این فکرها نکنم و دوشیزه‌یی برایم گیتار
بزند بر سنگی در ساحل
ولی گریزی از گریز نیست

پىك ماه چهاردهم

كىستى كه شماره مى زنى بر صفحه هاى بى سمفونى من؟
اگر هستى چرا تنهائى تمام تنم را نوارپىچ كرده است
فقط جاي چشم هايم بازند
و يك دستم تا بنويسم از تنهائى كه تصوير مرا با پىنسل بر
ديوارهاى ذهنم نقش مى كند
در گريز از مداد پاك كنى بزرگ

پیک پانزدهم به سلامتی یک پانزده دیگر که شود یک ۳۵

جزیره‌یی پُر از کیخسروم

در بحری عروضی

با پنگوین‌های هم‌قافیه‌بازی می‌کنم

پرنده کلاسیک شده است

پرواز ویژه هواپیماهای بی‌سرنشین است

سرم را زیر ریگ می‌گورم

و دنیا را بازسازی می‌کنم

جوری که با من کنار بیاید

بی‌آن‌که هزینه سنگینی پردازم و سطلِ آشغالِ زنده‌گی

شوم

به هر طرف که خیالم را بکشانم

جمع می‌کند خود را در جانم

صدسال تنهایی می‌خوانم

صدسال تنهاتر می شوم
چونان فاحشه‌یی در اغماء در یک بیمارستان خیراتی
با انگشت‌های قانقار یازده
پیامک می فرستم برای خود
و خوش می شوم سگی گرسنه که گدایی بازماندهٔ غذایش
را برایش بیندازد
مثل کارگری که گرد و غبار را با شلنگ از تنش دور
کند
ترا از اندام‌هایم پاک کردم
پیراهن نو پوشیدم
و سر به هوا پیش رفتم در کوچه
لغزیدم و افتیدم در چاله‌یی پُر از تو
ماه
نارسیده از همان دور قاه‌قاه خندید
خود را تکان دادم و ماهی لجن خوار شدم
بازمانده‌های ماه را مکیدم
و زهرابِ زمین را تفو کردم به بالا
آری! شهابِ ثاقب نبود آن صاعقهٔ سپید
دریوزه‌گران به شوخی چنگک‌هاشان را انداختند در
حلقومم

و جارو کشیدندم بر خار و خسِ بر زنان
چیزی از من به جا نماند
جز یک تنهایی تکه تکه
شکلِ یک نقشهٔ جغرافیای پوسیده
قطره‌های ودکا
جمع کردند تکه‌های مجسمه‌ام را از جامعه
پاشیده بودم از هم
چون مجسمه‌یی از ماسه
و دور می‌شدیم از هم
من و من‌های من منهای من
در گردبادی که عاشق سرگردانی خود بود
و می‌پنداشت
چرخ که بخورد می‌تواند میخی تنها بماند
چون چاهی که ساخته شود از آهی
خودفریبی بود
شکست و با آسمان و زمین در آمیخت
جرعه‌یی جا داد مرا در جنونش
تا جان ندهم

پانزده!

لطفن نوبت را رعایت کنید!

به هر شهید فقط یک پیک و دکا می‌رسد

پانزده!

اتاق من ایستگاه تکسی‌های نامریی است

واژه‌ها می‌روند و می‌آیند

بی‌آن‌که سلامی بدهند و جام را به سلامتی هم تکان دهند

حقیقت تلخ را سر می‌کشند و مجالی برای نشه نمی‌ماند

حُباب می‌شوند و پوچ حساب می‌شوند

رختِ چرکین کوچه را که از تنت بکنی هم

تنها نمی‌مانی

تبدیل می‌شوی به ایستگاه انزوا

تنهایی می‌رود و تنهایی پیاده می‌شود در تنهایت

... ..

ستاند آپ کمیدی شیطان

... ..

درودا!

اگر شبکهٔ مخابراتِ «بهشت»

کندتر از «پُستخانه»های «اوغایت»ها نباشند

دوستِ جوانِ من!

این نامه به دستِ تو می‌رسد

زنده گی چنان سنگواره‌ام ساخته بود

که نکیر و منکر خیال کردند سده‌ها پیشتر در گذشته‌ام

اصلن از من «امتحان» نگرفتند

بی‌آن که از «صراط‌المستقیم» بگذرم

آمدم بهشت

این جا در زیر آسمان خراشی که ملکِ مشترکِ یک پیامبر

و یک سرمایه‌دار نیکوکار است

خیمه‌یی داده‌اند برای من

کنارِ زاغه‌های تهی‌دستانی که امکاناتِ بیشتر نداشتند تا

ثوابِ بیشتر کنند

راستی یک چیزِ جالب

یک شب «هیتلر» و «گاندی» را در یکی از کاباره‌های

مشهورِ بهشت دیدم



با هم در بارهٔ سیاست شعر می گفتند
و چند حورِ برهنه پستان
برای شان شراب و بوسه سرویس می کردند
استغفرالله!

خداوند خود به کارهای خود داناست!
دیروز هم یک طالب انتحاری تازه آمد
دست در دستِ یک سرباز شهید
آخنها و فرماندهان را تماشا می کردند
که

به پای چند غلمان زنگِ ستاره‌ها را بسته بودند و در چمن
ابریشم می رقصاندند
بعد

ارکسترِ شهدای متخاصم
باهم یک سرود دسته‌جمعی اجرا کردند
با ترانهٔ «مرگ بر رهبران!»
شیطان هم شب‌های جمعه این‌جا می آید
برنامهٔ ستاند آپ کمیدی دارد
دربارهٔ «آیت‌الله‌ها» جوک می گوید
دوست جوان من!
اگر می توانستی از سوراخِ کلیدِ ذهنِ آخنها

دزد کی نگاه کنی

اگر می توانستی پشتِ پردهٔ عبای آن‌ها را ببینی

هیچ وقت احساس گناه نمی کنی

به هر صورت

دوستِ جوان من!

آماج من از نگارش این نامه

این است که مرا بی‌گانه‌ی

بر گیتی و آدم چه گذشته است پس از درگذشت من

چه دگرواره‌گی دارد سرگذشت تو از سرگذشت من

مبخشی! می‌خواستم بگویم، دوستِ جوانِ من!

این نامه را به تو نوشتم تا پرسش‌هایی را با تو در میان

گذارم

«اوغایت‌ها»

ما بچه‌های مؤدبی بودیم

یعنی

پدر که فکر می‌کرد تکتِ سینما تکتِ جهنم هم است

و بچهٔ سینمایی ولگرد

ما با کمالِ شرم از جیبِ او پول بالا می‌رفتیم

از مکتب می‌گریختیم و می‌زدیم به سیاهی رنگینِ سینما

چنان «مؤدب» بودیم که یادِ هنرپیشه‌های هندی

از قفسه سینه ما بیرون نمی‌پرید
تا شمله برزگان کج نشود
دوست جوان من!
شما هم همان اندازه «مؤدب» استید؟
«اوغایت‌ها»
دختر زیبا
کاغذپرانی بود که فقط بچه‌های تاجر می‌توانستند بگیرند
عروسان خوبرو
دل شان هم که نمی‌خواست
ناگزیر می‌شدند
از زینه دل دیوانه‌های فقیر بگذرند
چشم‌های بچه‌های غریب
با خیال‌های عاشقانه
پینگ پانگ بازی می‌کردند
«اوغایت‌ها»
چراغ جوانی ما که سبز می‌شد
دنیا را خط قرمز می‌گرفت
باید شوق‌های خود را پنهان می‌کردیم لای کتاب‌های
پلیسی و پوست کارت‌های نامحرم
شب‌ها

شیطان ما را بازی می‌داد

روزها

ما رحمان و رحیم را

سگِ کوچه نباید بو می‌برد که یک دختر عاشق شده

است

اصلن

عشق چیزی بود مثل ریش و بروت کشیدن

ویژهٔ مردها

دوستِ جوانِ من!

حالا که می‌گویند دموکراسی زنجیرها را آب کرده است

آیا وضع تغییر کرده؟

«اوغایت‌ها»

ملا امام که بر کودک تجاوز می‌کرد

کودک آن قدر حیا داشت که خونس را با گریه بشوید

و آن قدر عاقل بود که بدانند چیغش در کوچهٔ خاموش گم

می‌شود

اگر استخوانِ خانه هم خبر می‌شد

مردها آن قدر غیرت داشتند که کودک را با دستارِ شرم

خفه کنند

و آن قدر ایمان بود که از خدا بخواهند جزای ملا را بدهد



فقط مادر بود که آب می شد از درد
 اما تسبیح اشک هایش را لای جانماز صبر پنهان می کرد
 دوستِ جوانِ من!
 حالا که الحمدلله وضع مثل «اوغایت»ها نیست؟
 «اوغایتها»

رشوه خواران و خرپولها «حج» می رفتند
 تا «میتَرِ برق» گناه خود را «صفر» کنند
 و بازار
 بدون قسم حرف های شان را باور کند
 عنوان های «حاجی» و «کربلایی» چک های سفیدی بودند
 که می شد در کوچه «نقد» شان کرد
 دوستِ جوانِ من!
 حج دوباره ات قبول!
 شنیدم برای تفریح «حج عمره» هم رفتی
 حالا یک «حاجی صاحب» چند دانه کارگر ساختمانی
 می شود؟
 «اوغایتها»

دولت مهربان تر از مادر بود
 اصلن هیچ کاری به کار «مردم» نداشت
 چنان سرگرم خود بود که فقط فصلِ گل

زنبورهای عسل اش را می فرستاد سراغ شیرۀ ما
دولت خوب بود، بسیار خوب!
این کارمندان کلیدی آن بودند که نامش را بد کرده بودند
از قروت
قند رشوت می گرفتند
کرمِ قلمِ شان
در جگرِ جامعه پیچ و تاب می خورد
مارِ نکتایی شان
در جیب های کهنه غار به غار می گشت
دوستِ جوانِ من!
آیا هنوز باید در کاغذِ «عریضه»
ساندویچِ رشوه بیچید؟
آیا هنوز مجبورید به دفترهای رسمی با امبولانسِ واسطه
بروید؟
شاید!
طبیعی هم است
این جا که بهشت است
از بس هر که سهم بیش تری از سیب و سیاه سر می خواهد
قادر مطلق مجبور شده است با پیامبران «حکومتِ فدرالی»

بسازد

دوستِ جوانِ من!

پوزش می‌خواهم که این‌نامه را خطاب به یک پسر

می‌نویسم

از بهشت اجازه نداریم به زن‌ها نامه بنویسیم

هان!

«اوغایت‌ها»

انقلاب آتشی بود که در می‌گرفت

برای گرم کردن دست‌های توده

برای روشن ساختن کلبه‌ها

اما این «اولِ عشق» بود

همان آتش را

رهبرانِ حاکم

می‌برند به بخاری دیواری قصرهای خود

همان آتش را

در می‌دادند در میدانِ تفریحگاه‌ها

و کهکشانشانِ جنرال‌ها

گرد آن می‌رقصیدند

بر سنگفرشِ دندان‌های چریک‌ها

«او غایت‌ها»
زیستگاه اصلی آزادی
زندان بود
آدم‌هایی که نمی‌توانستند چیغ بکشند
کوه می‌کشیدند!
دوستِ جوانِ من!
حالا که انقلاب‌های رنگارنگ
وسطِ وقفه‌های بازرگانی پخش می‌شوند
وضع تغییر کرده است؟
اگر «غایت» شما از «غایت» ما فرقی نکرده است
و فقط نرخ‌ها بالا و پایین رفته‌اند
دوستِ جوانِ من!
چه گه می‌خوری آن پایین؟
سوارِ بشقابِ پرندهٔ عزرائیل شو
بیا بالا با من
برویم دسکوتیکِ حضرتِ آدم
کم از کم حالی کنیم با حوری!

